

بیژن گراز اوژن در چاه افسون منیژه‌ی سیمین‌تن

نمایشنامه‌ی تک‌پرده‌ای در ۹ صحنه



مهدی عاطف‌راد

بهمن ۸۳

صحنه‌ی اول

[پرده در برابر دیدگان تماشاگران گسترده است. بر روی پرده تصویری از بیژن وارونه آویخته شده در چاه دیده می‌شود. منیژه بر دهانه‌ی چاه که با سنگی گران بسته شده، به خاک افتاده و با سر و روی آشفته دارد خاک بر سرش می‌ریزد و گریه و زاری می‌کند. نقالی با لباس مخصوص نقالان در کنار پرده ایستاده و دارد داستان بیژن و منیژه را نقالی می‌کند.]

نقال:

به گرسیوز آن‌گه بفرمود شاه
که بند گران ساز و تاریک چاه

دو دستش به زنجیر برکش به غل
یکی بند رومی به کردار پل

بپیوند مسمارهای گران
ز سر تا به پایش ببند اندر آن

پس آن‌گه نگونش درافکن به چاه
که بی‌بهره گردد ز خورشید و ماه

ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو
که از ژرف دریای گیهان خدیو

فگندست بر بیشه‌ی چین‌ستان
بیاور ز بیژن بر آن کین‌ستان

به پیلان گردن‌کش آن سنگ را
که پوشد سر چاه ارژنگ را

بیاور سر چاه و او را بپوش
بمان تا به زاری برآیدش هوش

وز آنجا به ایوان آن بدهنر
منیژه کزو ننگ بیند گهر

برو با سواران و تاراج کن
نگون‌بخت را بی سر و تاج کن

بگو ای به‌نفرین شوریده‌بخت
که بر تو نزیید همی تاج و تخت

به ننگ از کیان پست کردی سرم
به خاک اندر انداختی گوهرم

برهنه کشاکش ببر تا به چاه
که در چاه بین آن که دیدی پگاه

بهارش تویی؛ غمگسارش تو باش
بدین تنگ زندان زوارش تو باش

خرامید گرسیوز از پیش او
بکردند کام بداندیش او

کشان بیژن گیو را زیر دار

ببردند بسته بدان چاهسار

ز سر تا به پایش به آهن بیست

به رومی میان و به زنجیر دست

به پولاد خایسک آهنگران

فرو برده مسمارهای گران

نگونش به چاه اندر انداختند

سر چاه را سنگ بر ساختند.

صحنه‌ی دوم

[سیاه چاهی‌ست تاریک و تنگ. در این چاه بیژن با دستها و پاهای زنجیر شده، با ریسمانهای قطور و بلند، بین زمین و هوا، به صورتی هم تأسفبار و هم خنده‌دار، آونگان شده و درست شبیه گوسفندی‌ست که از بالای یک بلندی آویزان شده است. او آوناله‌کنان در حال حدیث نفس است و شکوه و شکایت.]

بیژن: آه از این چاه تنگ و تار! سیاهتر از زندگی افراسیاب پتیار، درازتر از گیسای منیژجون گلرخسار. با این سنگ هزار منی که درش هشته‌اند، چون تاریک شده که ایچ چشم چشو نمی‌بینه. آوخ آوخ! استخونام خرد و خاکشیر شدند. حالا چه خاکی باهاس بریزم تارکم؟ آهای، به دادم برس منیژجون! تو این آش شور و واسم پختی، مهر تو ماهرو منو انداخت تو این چاه. حالام خودت باهاس منو از این هول‌جای بیاری بیرون. چه دیوسیرتند این تورانیای ورپریده! پلشت زادهای آهرمن‌نهاد! می‌بینی چه‌سون آونگونم کرده‌اند تو این چاه هول‌انگیز، واژونه و کله‌پا؟ با این دستای زنجیر بسته، با این بند رومی که چون سفت بستنش که دارم زیرش سه قلو می‌زام. با این پولاد خایسک آهنگرون که باهاس بدنمو کوفتند، ایدون نامردونه نگونسارم کردند تو این چاه، بی‌بهره از فر مهر و ماه، چون زبون بسته گوسپندی بی‌گناه. یه سنگ گنده‌ام هشته‌اند سر

چاه، تا ایدر تو تاریکی بیوسم. آخ کمرم! واخ پهلوم! تموم مهره‌های پشتمو شکستند. یکی نیست به داد من بخت‌برگشته برسه؟ آهای، منیژجون! کجایی؟ چرا پیش من نیایی؟

(شبح منیژه در برابر بیژن نمایان می‌شود.)

منیژه (کفری و شاکلی از آه و ناله‌ی بیژن): او! این چه المشنگه‌ای‌یه راه انداختی؟ چه مرگته؟ این ننه من غریبم بازیهات واسه چی‌یه مرد نحسابی؟ به توام می‌گن خربزه‌خور؟! بیژن: ااا... منیژه خانوم گل‌رخسار! سلام به روی ماهت. تو کجا؟ اینجا کجا؟ اینه رسم روزگار؟ حالا یه چیزی ام بده‌کار شدیم؟ فکوفامیلت این بلا رو سرم آوردن، اون وقت به جای این‌که من دو قورت و نیمم باقی باشه، تو سه قورت و نیمت باقی‌یه؟ منیژه: آره جونم. خیلی هم بیشتر از سه قورت و نیمم باقی‌یه. معلوم می‌شه عشقت دوغکی بود، دوغکی و دروغکی.

بیژن: به چه دلیلی؟

منیژه: خربزه‌خور حسابی اون‌ه که وقتی خربزه خورد پای لرزشم بشینه، نه این‌که نصف خربزه رو به نیش بکشه، بعد تا لرز کرد، دادو هوارش بره آسمون هفتم، گوش فلکو کر کنه. (ادای بیژن را درمی‌آورد.) "آهای بیابن به دادم برسین. آخ کمرم! واخ پهلوم!" ... این ننه‌من غریبم بازیها رو بریز دور، مرد و مردونه پای لرز خربزه‌ای که خوردی وایسا.

بیژن (با اوقات تلخی): دست شما درد نکنه. پدرمون دراومد، اینم دل‌داری دادن سرکار خانوم. عزیز دل من، کدوم خربزه؟ کدوم لرز؟ حکایت آش نخورده‌ست و دهن سوخته. مگه این عموی ناب‌کارت گذاشت ما لب به خربزه بزنینم؟ هنوز خربزه را قاچ نکرده، مٹ دیو کور، هردودکشون سرمون خراب شد، رید تو عیشمون، که هورمزد ریمن کنه تو عیشش، نامرد نالوطی. مگه دستم بهش نرسه وگر نه می‌دونم چه پدری ازش بسوزونم.

منیژه: خبه، خبه، بی‌خود نمی‌خواد پشت سر عموی من لیچار بگی و رجز بخونی. مرد بودی همون موقع که داشت می‌کشیدت بالای دار، بلبل‌زبونی می‌کردی. حالا که اینجا نیست شیر شدی، کرکری می‌خونی؟ بیژن (دلخور و پکر): دست شما درد نکنه! عمو جونت منو به این روز سیاه نشونده، حالا پشتشم درمیای؟ ایول بابا، ایول! دست مریزاد!

منیژه: پس چی جونم؟ چی خیال کردی؟ برادرزاده پشت عموش درنیاد کی دربیاد؟ غریبه دربیاد؟ تازه، این آشی بود که خودت واسه خودت پختی، گناهشو نندازن گردن این و اون. حالام، آش کشک خاله‌ته، بخوری پاته نخوری پاته!

بیژن: کی من این آشو واسه خودم پختم؟ من اگه آش‌پز بودم که حال و روزم این نبود. این آش رو فکوفامیل پلشت‌آیین تو واسه من پختند.

منیژه (باتحکم): یه دف دیگه پشت سر فکوفامیل من لیچار بگی، چنون با لگد می‌زنم در مادونت که با سر بری ته چاه‌ها... هوای زر زدنتو داشته باش. تازه، کی بود لباسای شنگول و مستان پوشیده، طوق کیخسروی به گردن، پر هما گوشه‌ی تاج، پاره‌ی گوهرنگار به دست، قبای رومی به تن، اومده بود پشت درخت سروین، کمین نشسته بود، داشت دزدکی زاغ سیاه من و ندیمه‌های مه‌پیکرمو چوب می‌زد؟ هان؟ کی بود؟ سرکار بودین یا عمو جان بنده؟

بیژن (حیرت‌زده): خب من بودم، منظورت چی‌یه؟

منیژه: من زورم چی‌یه؟ بدبخت فلک‌زده خودت زورت چی‌یه؟

بیژن (هاج و واج): منظورم اینه که مقصودت از این حرفا چی‌یه؟

منیژه: مقصودم اینه که بی‌خودی گناه بدبختی‌هاتو ننداز گردن این و اون. خودت کردی که لعنت بر خودت باد. به قول سخن‌سرای چند سده دیگه: گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست! حالام من دیگه باهاس برم با یه جوون کیانی ترگل ورگل رانده‌وو دارم. باهاس برم هفت قلم آرایش کنم، کلی سرخاب سفیداب بمالم به گل‌گونه‌هام، سرمه و وسمه بکشم تا حسابی دل یارو رو ببرم... پس می‌بینی که کلی کار دارم، وقت چندونی ندارم واسه کل‌کل کردن با تو یالغوز بچه‌ننه. پس خواهشن خفقون بگیر اینقدر زرزر نکن که حوصله‌شو ندارم

(شبح منیژه دور می‌شود.)

بیژن (خیلی ناراحت): ااا... داری می‌ری؟

منیژه: آره جونم.

بیژن: پس تکلیف من چی می‌شه؟

منیژه: تکلیف تو روشنه. اونقدر تو این چاه بمون تا بپوسی.

بیژن: حالا با کی قرار داری؟

صدای منیژه از دور: با رفیق جون‌جونیت

بیژن (جاخورده): رفیق جون‌جونی من! کی؟! کی!؟

منیژه (قاه قاه می‌خندد): گرگین‌میلاد.

(بیژن از شنیدن نام گرگین میلاد وامی‌رود.)

بیژن: مگه دسم بهت نرسه گرگین نابه‌کار، وگرنه ننه‌تو به عزات می‌شونم. کاری می‌کنم که کلاغای آسمون به حالت قار بزندن. قیمة‌قیمت می‌کنم. تو همین چاه چالت می‌کنم.

صحنه‌ی سوم

[نقال ایستاده کنار پرده‌ای که بیژن را کتف بسته و غلوزنجیر بر پای، افتاده در پای دار، در میان سپاهیان تورانی و در برابر گرسیوز نشان می‌دهد، در حال نقالی است.]

نقال:

چو از بیژن این گفته بشنید چشم
برو برفگند و برآورد خشم

به گرسیوز اندر یکی بنگرید
تو گفتی میانش نشاید درید

نبینی که این بدکنش ریمن
فزونی سگالد همی بر منا؟

پسندده نبودش همین بد که کرد
همی رزم جوید به ننگ و نبرد؟

ببر هم‌چنین بند بر دست و پای
هم اندر زمان زو بپرداز جای

بفرمای داری زدن پیش در
که باشد ز هر سو بر او رهگذر

نگون‌بخت را زنده بر دار کن
وز او نیز با من مگردان سخن

بدان تا ز ایرانیان زین سپس
نیارد به توران نگه کرد کس

کشیدندش از پیش افراسیاب
دل از درد خسته، دو دیده پر آب

چو آمد به در بیژن خسته‌دل
ز خون مژه پای مانده به گل

همی گفت اگر بر سرم کردگار
نباشته‌ست مردن به بد روزگار

ز دار و ز کشتن نترسم همه
ز گردان ایران بییچم همه

که نامرد خواند مرا دشمنم
ز ناخسته بر دار کرده تنم

به پیش نیاگان خسرومنش
پس از مرگ بر من بود سرزنش

دریغا که شادان شود دشمنم
برآید همه کام دل بر تنم

دریغا شهنشاه و دیدار گیو
دریغا که دورم ز گردان نیو

ایا باد بگذر به ایران زمین
پیامی بر از من به شاه گزین

بگویش که بیژن به سختی در است
تنش زیر چنگال شیر اندر است

به گودرز کشواد از من بگوی
که از کار گرگین شدم آبروی

به گرگین بگو کای سگ سسترای
چه گویی تو با من به دیگر سرای؟

مرا در بلایی فگندی که کس
نبینم همی هیچ فریادرس

صحنه‌ی چهارم

[بیژن در چاه]

بیژن: تازه اهورامزدا دستگیرم شد، نداشت الکی الکی سرم بره بالا دار. شوخی شوخی این گرسیوز دژخیم به دستور داداشش- افراسیاب دژمنش- کشون کشون منو کشید پای چوبه‌ی دار. پس آن‌گاه فرمان داد بکشتم بالا دار. نمی‌دونم چی شد یکهوایی پشیمون شد. کژ نیندارم، باهاس پیران ویسه جونمو خریده باشه- هورمزد نیکی‌اش دهداد!- به اهورا سوگند، خوب نیوی‌یه این پیران. شیر پاك خورده و نيك سرشته. همون بود که جون شهریارمونو خرید، نداشت افراسیاب دیوسرشت سرشو بکنه زیر آب. مرد نژاده‌ی تخمه داری‌یه. نمی‌دونم رادمرد به این نیک‌نهادی تو توران زمین- این کنام گرگهای روبه‌آیین و شغالهای خرگوش‌تبار- چی‌کار می‌کنه؟! چراپا نمی‌شه بیاد پیش شهریار خودمون- کیخسروی پاک‌نهاد- انباز و همپشت ما باشه!؟

آوخ آوخ! نفسم دیگه بالا نمی‌یاد. یکی به دادم برسه! آهای، بابا گیو! مامی بانوگشسپ! کجایی؟ یکتون به فریادم برسه!

همه‌اش زیر سر این گرسیوز آهرمن‌تباره. آهای گرسیوز! مگه دستم بهت نرسه وگرنه می‌دونم چی به روزت بیارم. می‌دم از خایه آویزونت کنند. وارون و آونگون. همه‌ی بدبختیهای ما ایرونیای زیر سر تست. همه‌ی این آتیشا از گور تو بلند می‌شه. نخستش که اون نیرنگ‌بازی رو سر سیاوش ننه‌مرده درآوردی، اون‌قدر تو گوش داداش کله‌پوکت خوندی که اون مردک کانای گول خر شد، خون اهورایی اون جوون بی‌گناهو ریخت به خاک. سپس اون الم‌شنگه رو به پا کردی، برانگیزاننده‌ی کیخسرو شدی که به خونخواهی باباش لشکر بکشه به توران زمین، اون کشت و کشتارای ددمنشونه راه بیفته، کروورکرور سپاهی بی‌گناه از دو سو همچون مور و ملخ کشته بشن، خون بهرام گرد و ریونیز و فرود بریزه زمین. حالام که این آش شورو واسه من فلک‌زده پختی. هورمزد برات نسازه گرسیوز که ما هرچی می‌کشیم از دست تو می‌کشیم. بی‌خود کیخسروی لجبازو سر لج آوردی، اون خوان خون و خون‌ریزی رو گستریدی، چندین و چند سال از زندگی‌مونو تو اون جنگای خونمون‌سوز تباه کردی، زمونی که باهاس به می‌گساری و دختربازی و مهرورزی و بوس‌وکنار می‌گذشت، تو کین‌گاه خیره‌خیر هرز رفت. حالام که پس از سالها کشت و کشتار اومدیم چند روزی به کام و آرزوی دل خوش بگذرونیم، کنار یار گل‌رخ مهروی سمن‌بر و سیمین‌ساق کامگار باشیم، ایدون هوازی سرخرمون شدی، خوان ناز و نوشمونو به هم ریختی، که چی؟! یک‌کاره! شادبخت و کامیار واسه خودمون نشسته بودیم، دست در گردن منیژجون گل‌رخسار سیم‌تن، داشتیم گل می‌گفتیم گل می‌شنفتیم، حالشو می‌بردیم، خوان گل و مل و نقل و نبات و نیبید گشاده بود. سیصد پری‌چهر خنتی و چینی و قندهاری و سمرقندی، همگی لفته‌گلنار، ماه‌سیما، داشتند واسمون می‌زدند و می‌خوندند و قر کمر می‌ریختند و کرشمه‌گری و خنیاگری می‌کردند، که تو کانای نخود هر آش یهو چونان اکوان دیو هردودکشون سرمون آوار شدی، اون الم‌شنگه و بگیر و ببند رو راه انداختی، با رنگ و نیرنگ خنجرمو از دسم درآوردی، کت‌بسته بردیمون پیش اون سگ هرزه، افراسیاب پتیار. پس آن‌گه شوخی شوخی کشیدیمون پای چوبه‌ی دار. کنونم که منو آوردی انداختی تو این چاه، ایدون دست بسته و کله پا. بذار از این چاه بی‌سر جون به‌درببرم، یه آشی واست بپزم روش یه وجب روغن باشه. مگه از این چاه نیام بیرون، وگرنه پدری ازت بسوزونم که گرازهای دشت ارمان به حالت زار بزنند...

آهای مردم. یکی به دادم برسه. کجایی منیژجون گل‌رخسار؟ به فریادم برس!

راستی خودمونیم‌ها! چه گرازکشی دبشی راه انداختم پریروز. خیلی مزه داد. گرگین‌میلاد نامرد هیچ کمکی نکرد. خودم یک‌تنه کار یه کروور گرازو ساختم. ننه‌هاشونو به سوگشون نشوندم. چشای گرگین چهارتا شده بود. داشت شاخ درمی‌آورد. نشیمنگاهش بدجور سوخته بود که چرا کیخسرو اون همه سیم و زر رو به من داد، منو روونه‌ی این کار دشخوار کرد. تا کور شود هر آن که نتواند دید. به زبون شیرین

خودمون: جفت چشم رشکن بترکادا! به قول یارو گفتنی ما واسه خودمون یلی هستیم ناتندرستی، یال و کوپالی داریم، لولهنگمون خیلی بیشتر از اینا آب ورمی‌داره. از خونواده‌ی سالار کشاورگانیم. پدرجدم کشاور زرین‌کلاه واسه خودش یلی بوده، بابابزرگم گودرز کشاورگان کم‌گردی نبوده، دمودستگاهی داشته، کارخانه‌ی پورسازی و پهلوان‌پس‌اندازیش هم که بیا و ببین! تو دنیا تک بوده، روز و شب نمی‌شناخته، سه شیفته کار می‌کرده، تنها هفتاد تا پسرش تو لشکرکشی به توران زمین نوله شدند. اهورامزدا زیادش کنادا! دودمان ما از دودمان نیرم چی‌چی کم‌داره؟ ایچ! تازه ناسلامتی فامیل هم که هستیم. نه‌یک‌سره که دوسره، آخه مامان‌جونم- مهین‌دخت مهان، بانوگشسپ- دختر رستم دستانه، یعنی یل سیستان ددی‌بزرگه مادریمه. افزون براین، شوهرآجی بابام هست. چون بابام- گیو نیو- آجیشو داده به تهمتن. پس من یه سرم به دودمان کشاور می‌رسه، یه سرم به دودمان نیرم. پس کم کسی نیستم. واسه همین باهاس هنوز پشت لبم سبز نشده، سری تو سرا درمی‌آوردم و سرشت یلونه و گوهر پهلونونه‌مو نشون همه می‌دادم. ایدون بود که تا کیخسرو یکیو خواست که کمر به کمک این ارمنیانان فلك زده ببنده و به یاری اون بدبختای ننه‌مرده بشتابه، گرازهای پلشت‌نهاد رو از سرزمینشون بتارونه، من زود خودمو انداختم جلو تا هم کمکی به این پرستنده‌های اهورامزدا کرده باشم، هم این‌که خودی نشون بدم و سری تو سرها درآرم، به همگون نشون بدم که زمون نیله‌بازیم سر اومده، واسه خودم یلی شده‌ام گراز اوژن.

ایدون شد که بهترین سالهای جوانیم به جای سروگوش جنبوندن و خوش گذروندن، تو آوردگاه گذشت. هیچ خیری هم نه از جوانیم دیدم نه از زندگیم. حالام که پس از سالها جنگ اومدم نفسی تازه کنم، حالی بکنم، این شده سرانجوم که باهاس تو این چاه سیاه کله‌پا آویزون بمونم. راستی هم ها! من هیچ بهره‌ای از جوانیم بردم؟ نه به هورمزد، نیردم. تا اومدم دست چپ و راستمو بشناسم، افتادم تو کار خون و خون‌ریزی. هی با گرز گرون کوبیدم بر تارك کس و ناکس. هی با نیزه فرو کردم تو شیکم این تورانیای دیوخو. گردن زدم. شکم دریدم. سر پروندم. نشیمنگاه جر دادم. جیگر دل و قلوه بیرون کشیدم. سوزوندم. نابود کردم. آبادیها رو ویرون کردم. شهرها رو با خاک یکسون کردم. از اونور هم هی زخم خوردم. لت و پار شدم. خونین شدم. مالین شدم. هی اونا بکش، هی ما بکش. هی اونا بزن، هی ما بزن. هی اونا لت و پار کن، هی ما لت و پار کن. همه‌ی زندگیم به نابود کردن و کین توختن و چپاول گذشت. اینم سرانجوم. واسه کی؟ واسه چی؟ واسه این که جناب کیخسروخان فرهومند رگ کین‌توزی و خون‌خواهیش جنبیده بود، خودش که جلو نمی‌رفت، هی ما زبون‌بسته‌های فلک‌زده رو کیش می‌کرد جلو، می‌داد دم تیر. اینم شد کار؟! اینم شد رسم روزگار؟! بابا به کی به کی سوگند، خسته شدم از این همه خون ریختن و آدم لت‌وپار کردن.

(شبح کیخسرو در برابر بیژن نمایان می‌شود.)

کیخسرو: ورپریده، این لیچارارو داری پشت سر من می‌گی؟! پشت سر سرور و تاج سرت؟ فلون فلون شده‌ی نامرد! خجالت نمی‌کشی؟ شرم رو قورت دادی، آبرو رو قی کردی؟ مرتیکه‌ی دبنگ! بیژن(دست و پایش را گم کرده): ببخشید سرورم. یه چیزی از دهنم پرید. منظور بدی نداشتم. شما به بزرگواری خودتون منو ببخشین.

کیخسرو: مرد ناحسابی، خودت دلت لک زده بود واسه کسب آوازه، واسه جواهرای گرون‌قیمت، خودتو به آب و آتیش می‌زدی بفرستمت نبرد، حالا چشم منو دور دیدی، منو بزهکار می‌دونی، پشت سرم صفحه می‌ذاری؟! چشمم روشن! بخشکه دسی که نمک نداره!

بیژن(با شرمندگی): شما به بزرگواری خودتون منو ببخشید جناب کیخسرو. جوون بودم، خامی کردم، یه ور مفتی زدم، شما نشنیده بگیرید.

کیخسرو: یعنی چی نشنیده بگیرم، فلون فلون شده؟ بیا فرق سرم بشاش، بعد بگو ببخشید، جوون بودم، خامی کردم، شما نشاشیده بگیرید! مردک دبنگ، خودت برق غنیمتای جنگی چشاتو کور کرده بود، واسه به دست آوردن سیم و زر و گوهر و کنیزای خوشگل‌مشگل خودتو جر می‌دادی، ورجلا می‌زدی که بفرستمت نبرد، سراز پا نمی‌شناختی واسه جنگیدن، حالا بزهشو انداختی گردن ما؟! دست مریزاد! دست ننهت درد نکنه با این پسر بار آوردنش. پسر نیست این، دسته خره!

بیژن: بابا شما کوتاه بیاین. اینقدر خجالتم ندین. من یه خیرتی کردم، یه گهی خوردم. می‌بینید که تو چه مخصه‌ای گیر افتاده‌ام، نه راه پیش دارم نه راه پس. حال‌وروزمو می‌بینین که به چه پیسی‌یی افتادم، حالم زاره، از اون حال‌وروزاست که اهورایی نشنوه آهرمنی نبینه، شمام که ناسلامتی خردمند خردمندابین، سرد و گرم چشیده‌ی روزگارین، دو تا پیراهن بیشتر از ما پاره کردین، تاج سر سرورابین، می‌دونین به آدمی که توی چنین حال زاری‌یه خرده نمی‌گیرن، مته به خشخاش حرفاش نمی‌ذارن. هر گهی خورد می‌ذارند به حسابی زاری حالش.

کیخسرو(با عصبانیت): حالت خرابه؟ به دوزخ! دندون رو جیگر بذار ببینیم چه خاکی باید به تارکمون بریزیم. ما که نکردیم. خودت کردی که لعنت بر خودت باد! حالام که خودت کردی، یه کمی شکیب داشته باش، ببینیم چی می‌کنیم. بابابزرگ رستمت که رفته زاولستان سرگرم شکار گورخره، کباب گورخر می‌لمبونه و نیید ناب می‌ریزه تو خندق بلا. بابات و بابابزرگ مادریت هم که همش تو فکر توله پس انداختن و کره پشت کره تولید کردند، وقت ندارند به مشکل تو بیندیشند. باهاس یه کم زمان بدی به من، ببینیم واست چه گلی می‌تونم بریزم سرم.

بیژن (پوزش خواهانه): چشم کیخسرو خان. هرچی شما بفرمایین.

کیخسرو: تو که اینقدر آتیشت تند بود واسه رسیدن به منیژه جونت، باید اینجاشم میخوندی که مستی عشق درد سر خمارم داره، پس شکبیا باش، دندون رو جیگر بگذار تا یه کاری واست بکنم.

بیژن: رو تخم چشم کیخسرو خان، شاه شاهان و سرور تاجداران.

کیخسرو: اینقدم ننه من غریبم بازی درنیار.

بیژن: به روی چشم.

کیخسرو: یه دیوونه سنگی رو میاندازه تو چاه، صد تا خرمدند نمی تونند درش بیارند.

بیژن (با دلخوری): دس شما درد نکنه، کیخسرو خان! دیگه ما شدیم سنگ! خیلی خیلی ممنون از شما با این همه بندهنوازی!

کیخسرو: از سنگ هم تو ورپریده بدتری. سنگ این خریت را نمی کرد که تو کردی. فرستادمت دشت ارمان، گرازای خیر ندیده ای را که پدر مردم بدبختو درآورده بودند، تارومار کنی، نفرستاده بودمت دنبال دختر بازی و لاس زدن که... فرستاده بودم؟

بیژن (شرمنده): نه به سر مبارکتون. نفرستاده بودین.

کیخسرو: پس واسه چی رفتی به سوی دخت افراسیاب؟ هان؟ کی بهت گفته بود همچین غلطی بکنی که اکنون به یه همچین پیسی پی بیفتی، پشت سر من لیچار بگی؟ هان؟

بیژن: هیچکی. خودم جوون بودم خریت کردم. خام وسوسه های گرگین میلاد شدم. بوی دختر چشم خردمو دزدید.

کیخسرو (خشمگین): خاک تو سر خودت و جوونیت و خامیت. پس بکش که حفته. آس کشک خاله تته بخوری پاته نخوری پاته!...

(شبح کیخسرو محو می شود.)

صحنه ی پنجم

[نقال در کنار پرده ای ایستاده که روی آن صحنه ای از کاخ کیخسرو را نشان می دهد و کیخسرو در حضور درباریان و دادخواهان ارمانی دارد با بیژن سخن می گوید.]

نقال:

چنین گفت پس شهریار زمین
که ای پهلوانان باآفرین

که جوید به ارزوی من رنج خویش؟
وز آن پس کند گنج من گنج خویش؟

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
مگر بیژن گیو فرخ‌نژاد

نهاد از میان گوان پیش پای
ابر شاه کرد آفرین خدای

که خرم بود گاه و ایوان تو
به گیتی روا باد فرمان تو

منم گوش داده به فرمان تو
به گیتی پراکنده پیمان تو

من آیم به فرمان بر این کار پیش
ز بهر تو دارم تن و جان خویش

چو بیژن چنین گفت گیو از کران
نگه کرد و آن کارش آمد گران

نخست آفرین کرد مر شاه را
به بیژن نمود آن‌گهی راه را

به فرزند گفت این جوانی چراست؟
به نیروی خود این گمانی چراست؟

جوان ار چه دانا بود باگهر
ابی آزمایش نگیرد هنر

بد و نیک هرگونه باید کشید
ز هر شور و تلخی بیاید چشید

به راهی که هرگز نرفتی مپوی
بر شاه خیره مبر آبروی

ز گفت پدر پس بر آشفت سخت
جوان مرد هشیار بیدار بخت

چنین گفت کای شاه پیروزگر
تو بر من به سستی گمانی مبر

تو این گفتهها از من اندر پذیر
جوانم ولیکن به اندیشه پیر

سر خوک را بگسلانم ز تن
منم بیژن گیو لشکرشکن

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد
برو آفرین کرد و فرمانش داد

بدو گفت خسرو که ای پر هنر
همیشه به پیش بدیها سپر

کسی را کجا چون تو کهنتر بود
ز دشمن بترسد سبکسر بود

به گرگین میلاد گفت آن گهی
که بیژن جوان و نداند رهی

تو با او برو تا سر آب بند
همش راهبر باش و هم یارمند

صحنه‌ی ششم

[بیژن در چاه]

از هده نباحس گذشت که کیخسرو راست می‌گه. هده با اوست، خودم هم تنم می‌خارید. جوون بودم. خام بودم. کله شق بودم. سر پرشوری داشتم. دلم پر بود از آرزوهای دور و دراز برای نامور شدن. باد نخوت افتاده بود تو سرم. خودنمایی جفت چشمو کور کرده بود. نمی‌ذاشت ببینم دنیا دست کی‌یه. تا واسه کاری پیش‌گام می‌خواستند، خودمو نخود آش می‌کردم، می‌انداختم جلو. یارو گفتنی خودشیرینی می‌کردم. شاید هم واسه خودنمایی بود، یا به چشم‌داشت زر و گوهر شهواری بود که کیخسرو به پیش‌گام‌ها می‌بخشید، و دخترای ترگل و رگل چگلی که به نشان دست مریزاد می‌داد.

وقتی کیخسرو واسه کشتن پلاشان نراژدها یه شیردل خواست که بره سر بریده‌ی اونو و اشش بیاره، و به جاش جام زر پر از گهر شهوار و صد جامه دیبای روم سرتاپا گوهر و زر بوم پاداش بگیره، نخستین کسی که تند و تیز از جا جست و سر از پا نشناخته پیش‌گام این کار هولناک شد من بودم. داشتم از هول هلمیم تو دیگ می‌افتادم. سر جریان پیش‌گام خواستن کیخسرو برای آوردن تاج تژاو - داماد افراسیاب - هم باز همین ماجرا پیش اومد. کیخسرو به گنجورش فرمود دویست جامه‌ی زرنگار و خز و دیبا و صد پرنیان با دو تا نگار گل‌رخ زنار بسته بیاره، پس آن‌گه گفت اینا همش مال یلی‌یه که تاج تژاو رو ببره و اشش. باز برق اون همه سیم و زر چشمو کور کرد، شدم پیش‌گام نخست. هنگامی هم که کیخسرو برای آوردن اسپنوی مامروی پری‌پیکر مشک‌بوی یه شیردل خواست و گفت هر کی اسپنوی دلارامو از سرزمین

توران برایش بیاره، ده غلام و ده اسپ سپهبد زرین‌لگام و ده دوشیزه پوشیده‌روی آراسته پاداش می‌گیره، بازمن نفر نخست بودم که تیزوفرز از جا پریدم و پیش‌گام شدم. چی می‌شه کرد؟ جوونی بود و جاه‌خواهی، واسه همین همیشه پیش‌گام هر کار دشخوار من بودم و بیشتر از همه هم زخم خوردم، نکال دیدم، سر و دست و پام شکست، خیلی بیشتر از طوس و گسته‌م و رهام و زنگه و بابام گیو و بابابزرگم گودرز و بهرام گرد ایزدبیارم.

می‌گم نکنه نامردیهایی که تو این جنگا کردم این جور گریبان گیرم شده، واسه اوناست که ایدون تو این چاه سیاه و اژونه اسیر شدم و دارم می‌پوستم؟! هان؟! شاید آه اون بیگناهایی که با دوز و کلک خونشونو ریختم، دامن‌گیرم شده؟! ممکنه؟ یکیش اون کار نامردونه‌ای که با فرود بخت‌برگشته- داداش ناتنی کیخسرو- کردم. هیچ‌گاه خودمو بابتش نمی‌بخشم. داشتیم می‌رفتیم جنگ تورانیان. با این که کیخسرو دستور داده بود از راه کلات‌دژ که پایگاه داداشش بود، نریم، ولی طوس خیرمسر تن‌پرور برای این‌که یه کم راهشو کوتاهتر کنه، از راه کلات‌دژ رفت. اونجا که رسیدیم، فرود جلمون سبز شد، جلو پیش‌رفت سپاهمونو گرفت، پس از چند بار رفتن و اومدن بهرام و پیغوم پسغوم بردن و آوردن، بالاخره هیچ‌کدومشون از استر آهرمن پایین نیومدند، هردوشون افتادند رو دنده‌ی لج و لجبازی، پس‌آن‌گه اون جنگ برادرکشی ننگین پیش اومد. فرود، ریونیز، داماد نازنین، و زراسپ، جگرگوشه‌ی طوس رو کشت. طوس هم به خون‌خواهی پسر و داماد ناکامش، منو فرستاد به جنگ فرود. جنگ ما دو تا به درازا کشید. فرود چون دید داره شکست می‌خوره، فرار کرد، پناه برد به دژ. من و رهام واسه این‌که کار جنگو یکسره کنیم، به کمینش نشستیم، وقتی فرود از کلات‌دژ اومد بیرون، از دو سو نامردونه ریختم سرش. فرود تیغشو از میون کشید بیرون، می‌خواست با تیغ بزنه فرق سرم که رهام از پشت با تیغ هندیش کوبید فرق سرش، فرق فرود کافید. خون زد بیرون. پس‌آن‌گه من از پشت با گرز گروم کوبیدم پس‌کله‌اش، جوری که مخش از دهنش پرید بیرون. جریه- ننه‌ی فرود- چون پرسشو بی‌جون دید، چون دیوونه شد که همه‌ی گنجینه‌های توی دژو به آتیش کشید، پس‌آن‌گه با آبگون‌دشنه شیکمشو درید. زنده‌ی دیگه‌ی دژ هم خودشونو از بالای دژ انداختن پایین تا به دست ما ایرانیای ددمنش نیفتند. ما هم زدیم دژو و بیرون کردیم. جوری همه چیزو نابود کردیم که هیچ جنبنده‌ای تو کلات‌دژ زنده نموند. خود من با همین دسای سفیدتر از برف خودم بیشتر از هفتاد پیر و جوونو و بچه رو خفه کردم یا با گرز کوبیدم تارکشون و ملاجشون، نفله‌شون کردم. حالا می‌گم، نکنه این نکالی که گرفتارش شدم و ایدون فگارم کرده، پادافره اون ددمنشی‌هایی باشه که تو کلات‌دژ کردم؟ هان؟! گاس اهورامزدا این جوری داره تنابنده‌ی بزه‌کارشو کیفر می‌ده؟ اگر ایدون باشه که آوخ! آوخ! خر بیار باقالی بار کن. کارم بدجور ساخته است. ایچ امیدو هم به رهاییم نیست. رستم دستون هم با اون یال و کوپالش نمی‌تونه از این چاه درم بیاره، باهاس تو همین چاه اون‌قدر کله‌پا بمونم تا بیوسم.

سر ماجرای کاسه‌رود هم باز با نیرنگ و نامردی پلاشان ننه‌مرده رو کشتم. بیچاره، بی‌هوا و بی‌خبر از همه جا نشسته بود توی سیزه‌ها، آهوبره کباب کرده بود، داشت فیله‌شو به نیش می‌کشید، روش هم نبید ناب نوش جون می‌کرد که من از پشت خودمو رسوندم بهش. گرز گرونو کوبیدم فرق سرش. تارکشو کافتم. جوری زد تو سرش که تموم مهره‌های ستونش شکست. پس‌آن‌گه سر از تنش جدا کردم، فرستادم واسه کیخسرو.

سپس ماجرای جنگ با تژاو پیش اومد. بابام- گیو نیو- داشت نرم نرم با تژاو سخن از آشتی می‌روند و می‌خواست نذاره کار به جنگ و خون‌ریزی بکشه، اما من که کشته‌مرده‌ی آورد بودم، نداشتم کار ستیز به آشتی بیانجومه، باباهه رو هی انگولک کردم که آشتی با دشمن خونی کدومه؟ باید جنگید. پس‌آن‌گه یورش بردم به سوی تژاو پیلتن. اون پتیار هم از ترس، دو پا داشت دو تام وام گرفت، پا گذاشت به فرار. من هم تاجشو از سرش قاپیدم، فرستادم واسه کیخسرو. تژاو چون دید دارم بهش می‌رسم، از سر نیرنگ اسپنوی ماهروی مشک‌بوی را که ترک اسپش سوار بود، پیاده کرد تا اسپش سبکتر بشه، آسونتر از چنگم در بره. من هم رفتم سراغ اسپنوی آفتاب‌روی شب‌گیسو. خسته از اون همه ستیزه، در بر اون نگار سیمین‌بر نرم‌تن لختی غنودم و خستگیهای نبرد رو با بوس‌وکنار در کردم. پس از اون که شیرینیش دلمو زد، فرستادمش واسه کیخسرو...

خب دیگه، روشنه که واسه این‌همه نامردی باید هم کیفر ببینم. کیفر نداره؟ ولی آخه چرا من این‌جور نابه‌کار از آب دراومدم؟ هان؟ گناه کی بوده؟ خودم؟ من چه گناهی داشتم؟ پرورش درستی نداشتم. بد بار اومده بودم. بچه‌ای که باباننه بالا سرش نباشه، همش ول باشه تو کوی و برزن، بهتر از این بار نمی‌یاد. می‌یاد؟ بابام گیو که یا دنبال لشکرکشی بود یا سرگرم خون‌ریزی. سال به سال نمی‌دیدمش. سالهای سال که در بهدر دنبال کیخسرو می‌گشت، پس‌آن‌گهش هم که همه‌اش سرگرم جنگ و خون‌ریزی بود. مامی بانوگشسپ هم که ددری بود. تا بابام می‌رفت سفر، شال و کلاه می‌کرد، می‌رفت دیدن باباجون تهمتتش، زابلستون. من می‌موندم و بابابزرگ پیره- گودرز- که دیگه رنجور شده بود، جون سروکله زدن با یه الف‌بچه‌ی آتیش‌پاره‌ی سرتق رو نداشت. ما هم ول بودیم تو کوچه خیابون. از همون زمون هم‌نشینی با دوستای ناباب ما رو از راه به در کرد و هزار و یه ناهنجاری رفتاری برامون به بار آورد که یکیش همین نامردی و نیرنگ‌بازی بود. اونای دیگش بمونه که این رشته سر دراز داره.

اما مگه کم تاوون نامردیهامو پس دادم؟ نخستش اون شکست سختی که تورانیها به سپاه مست و مدهوش ما دادند و حالمونو خوب جا آوردند. من و باباگیو اون‌قدر نبید ناب خورده بودیم که مست و ناهشیوار افتاده بودیم تنگ هم. دشمن که ناهشیواری ما رو دید، نامردونه شبیخون زد، تا بیاییم به خودمون بجنبیم، کلی از سپهدامونو چون برگ خزون ریخت به خاک. راست‌راستی که ننگ بزرگی بار آوردیم! شکست پشت شکست. ناکامی پشت ناکامی. واپس‌نشینی پشت واپس‌نشینی. روزمون سیاهتر از شب شده بود. پیران

ویسه از هر سو یورش می‌آورد، بدجوری ما رو گذاشته بود لای منگنه، دمونو گذاشته بود لای تله. فرشیدورد و هومان هم از چپ و راست، گازانبری می‌زدند به ناف سپاهمون، پهلوونای دسته گلمونو همچون باد خزون پرپر می‌کردند. بهرام گرد، سر هیچ و پوچ، بابت یه تازیونه‌ی بی‌ارزش که افتاده بود تو کین‌گاه، تگ و تنها رفت میون سپاه دشمن، همون جا گیر تژاو افتاد و سرشو به باد داد. باباگیو هم این نامردی تژاو رو بی‌پاسخ نداشت، اونو با یه یورش جانونه با کمند به دام انداخت، با خواری تو خاکها هن‌کشونش کرد، آورد پیش سپاه خودمون. پس‌آن‌گه سرشو گوش تا گوش برید. ولی چه سود که سرانجوم، اون شکست ننگین پیش اومد. از بی‌چارگی ناچار به واپس‌نشینی شدیم. زخمی و لت‌وپار دمونو گذاشتیم رو کولمون، فرار کردیم سوی ایران زمین. تازه، توی ایرون زمین، بازخواست و اخوتخم کیخسرو چشم به راهمون بود. کیخسرو که بابت کشته شدن داداش ناتنیش از دستمون بس خشمگین و آزرده بود، با پیشانی پرآژنگ، تا تونست ناسزا بارمون کرد و توپ‌وتشرمون زد که چرا برادر نازنینشو کشتیم. کار داشت بیخ پیدا می‌کرد که رستم دستون به دادمون رسید، با میونجیگری او آتیش خشم و کین کیخسرو فرونشست و ما رو بخشید.

هنوز زخمهای تنمون خوب نشده بود که باز رگ خون‌خواهی کیخسرو جنبیدن گرفت، سپاه رو بسیج کرد واسه لشکرکشی دوم به ترکمنستان. این لشکرکشی هم جز ننگ ایچ بری نداشت. از همون اول جنگ تورانیها جادومون کردند، با اون برف و تگرگ و توفان و کولاک پاک زمین‌گیرمون کردند. یه نیمه از لشکرمون با همین ترفند از بین رفت. پس‌آن‌گه با یورش پیران، نیمه‌ی دیگر سپاهمون از بین رفت. طوس و گیو هم با تموم اون منمن‌هاشون و الدرملدرم‌هاشون کاری از پیش نبردند. ناچار پناه بردیم به کوه هماون. دیرگاهی زیر فشار منگنه‌وار سپاه پیران گیر افتادیم. نه راه پیش داشتیم نه راه پس. خاقان چین و کاموس و اشکیوس هم اومده بودند کمک پیران. می‌خواستند کارمونو یکسره کنند. آگه ددی‌بزرگجون رستم، به دادمون نرسیده بود کلاک هم‌گیمون کنده بود. باز اهورامزدا به تهمتن نیکی دهد که به دلش انداخت. با گرز هفتادمنیش و ببریانش و درفش کاویون و جنگ افزار فراوون- به کممون بیاد. رستم اول ننه‌ی اشکیوس مادرمرده رو به سوگ پسرش نشوند. سپس بچه‌های بی‌ننه‌بابای کاموس رو بی‌پایا کرد. سر جفت این دوتا غولتشنو گوش تا گوش برید. سنگل رو فراری داد. ساوه رو کشت. بالاخره با جدا کردن سر کچل پولادوند دیو از تن، تورانیها یا تارومار شدند، یا نفله. اونایی هم که زنده مونده بودند، آش‌ولاش پا گذاشتند به فرار. ما هم که دوباره جون تازه گرفته بودیم و خون تازه تو رگهامون دویده بود، نامردی نکردیم، ریختیم سرشون تا تونستیم لت‌وپارشون کردیم. سر بریدیم. نشیمن‌گاه دریدیم. این جوری بود که جنگهای بزرگ ما با تورانیها به پایون رسید و آخر شاهنومه خوش شد. اما هنوز که هنوزه جای نیزه‌های اون جنگای بی‌پیر تو تنم مونده، سرتاپام زخمه. دیگه خسته شدم از این همه جنگ. آخه مگه من آدم نیستم؟ مگه من دل ندارم؟ مگه من نباید خوشی کنم، در بر دل‌بر مه‌پیکر سیمین‌بر، دل بدم قلوه بگیرم،

حالشو بیرم؟ این همه پادافره واسه شستن گناهام بسنده نبوده که حالا هم باهاس اینجوری تو این چاه کله‌پا گیر بیفتم و بیوسم؟

از هنگامی که چشم وا کردم جز جنگ و خونریزی و آدمکشی چیزی ندیدم. یه آب خوش از گلوم پایین رفت؟ نه به اهورامزدا. گهواره‌ام سپر باباگیو بود، پستونکم ژوپین بابابزرگ گودرز. قنداقم خفتان بهرام بود یا برگستوان ددی‌بزرگ رستم. نه درسی نه مدرسه‌ای نه کلاس زبانی نه دانشگاهی. نه دختربازی‌یی، نه لاس زدن و سروگوش جنیوندنی. همش جنگ... همش جنگ... همش جنگ. آخه اینم زندگی بود من کردم؟ اینک هم که این جور خوار افتاده‌ام ای‌در، هیچکی نیست به دادم برسه.

آهای ددی‌بزرگجون رستم! تو کجایی؟ خبر داری نوهی نور چشمیت به چه پیسی‌یی افتاده؟ روشنه که خبر نداری. تو کجا، اینجا کجا، من کجا؟ تو الان واسه خودت تو مرغزارای زابلستون سرگرم خوش گذروندنی. واسه خودت یه گورخر زدی، کشیدیش به سیخ، داری کبابش می‌کنی تا به نیش بکشی و روش نبید ناب نوش جون کنی. تهمینه هم داره واست خوالیگری می‌کنه. چه خبر دارید از حال زار من؟ دیگر من هم هیچ‌کدوم به یادم نیستند. نه بابام گیو نیو، نه بابابزرگم گودرز، نه رهام و گسته‌م و زنگه. هیچکی الان خبر از حال زار من نداره، جز خودمو و اهورامزدا و گرگین میلاد که این چاهو پیش پاهام کند.

(شبح رستم دستان با ریش دوشاخ و ببری‌بان در بر، در برابر بیژن آشکار می‌شود.)

رستم: چته باباجون مٹ توشری خورده‌ها چُش‌ناله می‌کنی؟

بیژن (به هیجان آمده و ذوق‌زده) قربون صدات ددی‌بزرگجون. قربون قد و بالای رعنا. بالاخره اومدی منو نجات بدی؟ می‌دونی چه مدتی‌یه که چشم به راهتم؟ دق‌مرگ شدم بس که چشم به راه موندم. چشم سفید شد.

رستم: آره نوهجون، اومدم شراغت. یعنی من پا منقل نشسته بودم، وافور دشم بود، رفته بودم تو نشنگی، داشتم حالشو می‌بردم، حشابی کیفم کوک بود که یهو بابات، گیو خیر ندیده، با نامه‌ی کبخشرو اومد شروقتم، رید تو حال ما، ما رو از تو حال خوش کشید بیرون. نامه‌ی کبخشرو رو که خوندم فهمیدم چه بلایی شرت اومده، هولکی منقل و وافورو ول کردم به امون هورمزد که برم شراغ کبخشرو. منو خواسته بود. قبل از رفتن پیش کبخشرو گفتم نخست پیام یه شری به تو بزنم، ببینم نوهی ناژنیم تو چه حال و روزی‌یه، پش‌اون‌گاه برم شراغ کبخشرو ببینم باز شه مرگشه و شه خوابی و اشم دیده!

بیژن: می‌بینی به چه فلاکتی افتاده‌ام، ددی بزرگ‌جون؟ این‌گونه واژونه آونگونم کرده‌اند تو این چاه سیاهتر از زلفهای منیژجون بی‌وفا.

رستم: باوفا! حالا چرا بی‌وفا؟

بیژن: واسه این‌که تا دید من اسیر این چاه سیاه شدم منو ول کرد رفت با گرگین‌میلاد نامرد بریزه رو هم. رستم: از ژن انجمن چشم وفاداری نداشته باش، پسر، به‌خشوش که دختر افراشیاب نابه‌کارم باشه و پرورش یافته‌ی اون نامرد و داداش پورچموشش باشه.

بیژن(ناله کنان): یه فکری به حالم بکن ددی بزرگ‌جون، تا کار از کار نگذشته. بند از بندم داره می‌شکافه. چارستون بندم لرزه گرفته. تا دیر نشده یه کاری واسم بکن، ددی بزرگ‌جونم، قریون اون ریش دوشاخت برم. خودتم کاری از دستت برنمی‌یاد، اون پر سیم‌رغی رو که پر ببربیانت بستیش، آتیش بزن، اون پرنده‌ی مینوی به داد دل من فلک‌زده برسه، منو از این هولناک‌جا نجات بده.

رستم(خمارآلوده): چرا کاری از دشمن برنمی‌یاد؟! خوبم برمی‌یاد. فقط باهاش دندون رو جیگر بذاری تا من واشت یه فکر جانونه بکنم.

بیژن(نالان): هر کاری می‌خوای بکنی زودتر بکن که جونم به لبم رسید، ددی بزرگ‌جونم! دیر بجنبی نطفه شده‌ام. گفته باشم، نگی نگفتی. اینو بدون که الان در حال جون‌کندم، یه دقه دیگه می‌میرم پس اون‌گاه دلت می‌سوزه، می‌گی چرا واسه نوه‌ی نازنازی‌ام کاری نکردم.

رستم: هورمژد نکنه نوه جونم. دشمنتم بمیره. چرا تو جوون شاخ شمشاد ما بمیری؟ تو نور چشای منو و ننه‌بزرگ‌جونت، تهمینه‌ای. اینو که لابد می‌دونی؟

بیژن: پس تا نطفه نشده‌ام هر کاری از دستت برمی‌یاد بکن.

رستم: ای به چشم. هر کاری بتونم واشه نوه‌جون نازنازیم می‌کنم. اما اژ من به تو نور دو دیده اندرژ، وقتی اژ این چاه خراب شده اومدی بیرون، دیگه دنبال این جور برنامه‌ها نرو. باشه نوه‌ی نازنینم؟

بیژن: کدوم برنامه‌ها!؟

رستم: همین هوشبازیا دیگه، همین ماجراجویی‌ها، همین سروگوش جنیوندنا و چموش‌بازیا، همین جفتک پرونی‌یا، همین لگژدنا به بخت خودت و به بخت فک و فامیلت. باشه نور دیده‌ام؟

بیژن(با دلخوری): حالا تو منو بیار بیرون.

رستم: قول بده. قول مرد و مردونه، که دیگه دشت از پا خطا نکنی.

بیژن: چشم. قول می‌دم.

رستم: حالا شدی نوه‌ی چیژفهم حرف‌گوش‌کن خودم. برگردم ژابلشتون، به ننه‌بزرگ‌جون می‌گم واشت اشفند دود کنه که چشم نخوری. می‌دم واشت قاقالی‌لی و خروس قندی هم بخوره، بخوری حالشو ببری.

بیژن: ددی بزرگجون، من دیگه نی نی کوچولو نیستم قاقالی لی بخورم. وقت خروس قندی خور دنم گذشته، حالا دیگه واسه خودم به پا خروس جنگی شدم که دیوونه‌ی مرغای چاق و چله‌ام.

رستم: اولندش، واشه خودت هر کی می‌خوای باشی باش، اما واشه ما همون بیژن کوچولو موچولی. بیژنی ناژناژی. تهمینه‌جون همیشه این‌طوری شدات می‌کرد، یادته؟ دومندش، واشه چی خروش جنگی باشی؟ جنگ‌منگو بریژ دور. دیگه دلم به هم می‌خوره اژ هر چی جنگ‌منگه. اشمشو پیشم نیار، عقم می‌گیره. بیژن (حیرت زده): چطور ددی بزرگجون؟! شما که تموم عمرت تو جنگ‌منگ گذشته، از جنگ‌منگ دلت به هم می‌خوره؟! به هدهی چیزای نشنیده!

رستم: آره بیژنی جون، دیگه حتا اژ اشمشم دلم به هم می‌خوره، چه برشه از خودش.
(پس از مدتی سکوت)

تازه به این نتیجه رسیدیم که تموم این جنگ‌منگایی که کردم کار بی‌خودی بوده. ول معطلی بوده! مشخره و مزخرف!

بیژن: آخه چه‌طوری به این نتیجه رسیدین؟! شما تموم زندگیتون تو جنگ گذشته، ناف شما رو رودی‌جون با قیچی جنگ و خون‌ریزی و آدم‌کشی بریده، اون وقت شما می‌گی از جنگ‌منگ خسته شدی؟! شما که جز جنگیدن و کشت‌و‌کشتار و خون‌ریزی و شلوپل کردن و با گرز گرون تو تارک کس و ناکس کوبیدن و تیر انداختن و شیکم دریدن و سر بریدن کار دیگه‌ای بلد نیستی، نخوای بجنگی پس می‌خوای چی کار کنی؟! رستم: راستش خودم موندم شر دو راهی. غیر جنگ‌منگ کار دیگه‌ای بلد نیستم، تا اکنون نونمو اژ راه آدم‌کشی در آوردم، جنگو بذارم کنار نونم آجر می‌شه، باهاش باد هوا بخورم، اژ شوی دیگه اژ جنگ‌منگم پاک بیزار شدم.

بیژن: آخه واسه چی!؟

رستم: واشه این‌که به این نتیجه رسیدیم که تموم اون جنگ‌منگایی که تا حالا کردم هیچ فایده‌ای که واشم نداشته، ژور ژدن ژیادی هم بوده، وقت تلف کردن بوده، هیچ و پوچ بوده، جز ژرر و ژیان هیچ نتیجه‌ای نداشته. نتیجه‌ش تنها بدبختی و بی‌چارگی و بی‌خانمانی واشه دیگرون بوده...

بیژن: چه‌طور!؟

رستم: چه‌طور نداره دیگه، هی می‌گه چطور، چطور! این‌طور!

بیژن: یعنی چی این‌طور!؟

رستم: یعنی این‌که تموم اون هفت خوانی که پشت شر گذاشتم ول معطلی بوده. جنگ رخس با شرزه شیر، جنگ با اژدها، جنگ با ارژنگ دیو، جنگ با دیو شپید، جنگ با شاه ماژندرون، جنگ هفت گردان، جنگ با تورانیان، جنگ‌های پی‌درپی تموم نشدنی با افراسیاب نابه‌کار، جنگ با ژنده‌رژم، رژم با پشر یکی یه‌دونم

شهراب ناژنین، پر پر کردن گل تاژهرشم، و بیرون کردن توران ژمین، رژم با اشکبوش، نبرد با کاموش، جنگ با چنگش، جنگ با سنگل، نبرد با شاوله، کشتن گهار گهانی، جنگ با کافور مردمخوار، رژم با پولادوند، جنگ با اکوان دیو، تمومش کشک بوده، پوچ بوده، جنگ چی؟ پشم چی؟ کشک چی؟ من تاژه دوژاریم افتاده که این کارا همش بی خود بوده. باباجون، دمو باهاش غنیمت شمرد. هر جا هشتی، هر جور هشتی، تو هر حالی هشتی، خوش باش پشر، دمو غنیمت بدون، حالشو ببر، کیفشو بکن.

بیژن: (کلافه): آخه ددی بزرگجون، این چه فرمایشیه که شما می فرمایین؟! من تو این حال و روز چهطوری می تونم حالشو ببرم!؟

رستم (با قیافه ای حق به جانب): خیلی هم فرمایشاتم متین و منطقیه. ببر حالشو. معطلش نکن. تو همین چاه شیاه هم که اشیر هشتی، بازم حالشو ببر. دمو غنیمت بشمر.

بیژن: آخه حرف زور می زنین، ددی بزرگجون! تو این حال و روز ماهدرکژدم پیس که دشمن شادم و سگ به حالم واق می زنه، چهطوری حالشو ببرم!؟

رستم: من می گم ببر، ببر دیگه پشر، لابد یه چیزی می دونم که می گم حالشو ببر. وقتو بی خودی تلف نکن. هر جوری دشت می ده حالشو ببر. واشه خودت کیف کن. سنگولی کن. لژت ببر.

بیژن: آخه چهطوری ددی بزرگجون!؟

رستم: به چیژای خوب خوب فکر کن. ژهنتو متمرکز کن رو دخترمختزای خوشگل مشگل، رو زنای تی تیش مامانی، به شیکارای خوب خوب فکر کن. به گورخرای صد منی، به آهوها و گوزنای پروار، به فیله کباب گورخر، به جیگر دل و قلوه گوزن کوهی، به سیراب شیردون قوچ جنگی، به نبید ناب، به نرد و پاسور، به منقل و وافور، به شیره و بنگ و حشیش، به گراس و گلاس و ماری جوانا، به قرصای اکس که آمو می بره تو گیهان هیروت، آدم ویرش می گیره هی هر هر بخنده، هی خوش خوشونش بشه، هی از بلندی بپره پایین، کارای عجیب غریب بکنه. به هر چی که آمو از تو خودش می کشدش بیرون، می بره به جاهای خوب خوب، فکر کن. اون قد چیژای خوب خوب تو دنیا هشت که اگه بهشون فکر کنی اشلن از ژندونی شدند تو این چاه شیاه رنج نمی بری.

بیژن: آخه با حلوا حلوا کردن که دهن شیرین نمی شه ددی بزرگجون! می شه؟

رستم: چرا نمی شه؟ خوبم می شه. تو برو تو حال. ببین چقدر هم خوب می شه! خودتو تو یه مرغزار شرشبژ و خرم حش کن. وشط یه مشت پری پیکر شیمین بر. بین یه دشته دختر خوشگل مشگل مینوی. دخترای نارپشتون گیش گلابتون مه پیکر شیمین بر. حالشو ببر.

بیژن: همین کار رو کردم که به این پیسی افتادم.

رستم: نه دیگه نشد. تو شهکاری کردی. بی گدار به آب ژدی. عین دژد ناشی ژدی به کاهدون.

بیژن (حیرت زده): چه جوری!؟

رستم: خر شدی، گول منیژه رو خوردی، اختیار تو دادی دشتش که بی هوشت کنه، ببردت تو کاخش، وشط
یه مشت دشمن خون خوار. آدم که اختیار شو دش ژن جماعت ناقش خرد نمی‌ده. خودت دشتی خودتو
انداختی تو هچل.

بیژن: پس باهاس چی کار می‌کردم؟

رستم: باهاس می‌زدیدیش، می‌آوردیش تو شرژمینای خودمون، خونه بابات، گیو عژیژ، اونجا تو جای
امن و امون، با خیال راحت، یه دل شیر حالشو می‌بردی!

بیژن: حالا تکلیفم چی‌یه؟ باهاس چی کار کنم؟

رستم: حالام باهاس حالشو ببری.

بیژن: آخه چه جوری؟

رستم: گفتم که فکر جنگ‌منگو از اون کله‌ی پوکت بکن بیرون. دنیای دون دوروزه ارژش این همه ژور
ژدن و مادون پاره کردندو نداره، این همه به آب و آتیش ژدن و رفتن به اشتقبال مرگ، واشه چی؟ واشه
کی؟ من که مش شگ پشیمونم از اون همه ژوری که ژدم، از اون همه ژخمایی که ژدم و خوردم، اون
همه یقه‌هایی که جر دادم. پسر ناژنیمو شر همین جنگ‌وجدال‌ها به دشت خودم کشتم. واشه کی؟ واشه
چی؟ واشه منوچهر و نودر و ژوطهماشب و کیقباد و کیکاوس و کیخشرو؟ واشه این که اون نامردای
نالوطی به برگ و نوا برشن و حالشو ببرن، سزاوار بود من اون همه عذاب بکشم؟ تو این جنگا نشیب
اونا چی شد؟ گنج و گوهر، غنیمت‌های جنگی، دشته دشته کنیزای پری‌پیکر دشته‌گل هلو برو تو گلو. نشیب
من چی شد؟ ژخم و گزند، دشت و پای شیکشته، شر و شورت ژخمی، تن و بدن آش و اش. پسر جون اینو
تا حالا به کشتی نگفتم. تو اولین نفری هستی که این حرفو از ژبون من می‌شنوی، تا حالا هرچی
جنگ‌منگ واشه این کی‌کوفت و کی‌ژهرمار کردم همش نوکری بی‌جیره‌مواجب بوده. هیچ چیزش به من
نرشیده. حتا بعد از این همه شال خدمت، الان تو زاولشتون یه آلونک شخصی واشه خودم ندارم که با
خیال راحت شرمو توش بژارم ژمین. هنوز اجاره‌نشینم. یه شوئیت لونه‌موش تو ژیرژمین یکی از این
برجهای ژاولشتون اجاره کرده‌ام ماهی هورمزدتومن. تاریکتر از گور. تنگ و نمور. ننه‌بژرگ‌جون
تهمینه از بش رو زمین نمور خوابیده رماتیشم گرفته. خودمم اشتخونام نم کشیده، دیگه اون رستم دشتون
شابق نیشتم که اشمم لرزه تو دل دیوا و تورانی‌یا می‌انداخت. شابخونم هی تهدیدم می‌کنه، واشم شاخ و
شونه می‌کشه، می‌گه اگه اجاره‌شو دو برابر نکنم جل‌وپلاشمو می‌ریزه گوشه‌ی خیابون. منم جرأت جیک
ژدن ندارم. فشرده‌ی کلوم این‌که از تو چه پنهنون، غریبه که نیستی، خودی هستی، پاره‌ی جیگرمی، حال و
روژم خیلی خرابه. گهرغی گهرغی‌یه. درب و داغونم. دچار دپرشینون مژمن شدم. شبی هف هشت تا

نورتریپتیلین و اکشاژپام و دیازپام و کلرودیازپوکشاید می‌ندازم بالا. واشه همینه که بهت می‌گم چش و گوشتو واکن، راه اشتباهی رو که من رفتم تو دیگه نرو، پشرا! مراقب باش با کله تو چاهی که کی‌کوفت و کی‌ژهرمار جلو پات می‌کنن نیفتی.

بیژن: الان که افتاده‌ام تو چاه منیژجون.

رستم: اونو غشه نخور. بی‌خیال شو تا خودم یه فکری واشت بکنم. قول مردونه می‌دم امروز فردا از تو این چاه درت بیارم. البت اگه دندان شبر رو جیگر بگذاری.

بیژن: آخه تا کی؟ من که دیگه طاقتم طاق شده.

رستم: باهاس شکبیا باشی. این‌طور شتاب به خرج دادن کارا رو خرابتر می‌کنه. مگه نشنیدی که از قدیم گفتن: شتاب کار آهرمنه؟

بیژن: آره شنیده‌ام. ولی من بدجوری کف کردم. کفگیر شکبیم بدجوری خورده ته دیگ، دارم سقط می‌شم. دیر بجنبی از دست رفتم‌ها!

رستم: نترش من هواتو دارم.

بیژن: چطوری؟

رستم: بزار بادت بژنم.

(شروع می‌کند به باد زدن بیژن با دو دست. عرق را از روی پیشانی بیژن پاک می‌کند. بعد چند تا ماچ آبدار از لپهای بیژن می‌کند و ملچ ملوچی پر سر و صدا راه می‌اندازد.)

بیژن(کلافه و عصبی سرش را برمی‌گرداند): ددی‌بزرگجون، فکر نون کن که خربزه آبه. من دارم اینجا فجه می‌زنم تو داری بادم می‌زنی؟! بدو برو یه کمکی بیار، یه فریادرسی بیار، یه کاری بکن. آخه ناتندرستی تو ددی‌بزرگ منی. باهاس به دادم برسی. فریاد رسم باشی. الان داد می‌زنم... آهای اهورامزدایی‌یا به دادم برسین که از دست رفتم. آی هوار، آی داد. آی فریاد.

(بیژن شروع می‌کند به داد زدن. شبیح رستم دستپاچه از صحنه بیرون می‌رود.)

رستم: چشم، چشم، نومجون. رفتم یه کاری واشت بکنم. تو هم داد و فریاد راه ننداژ، ببینم چه خاکی می‌تونم واشت بریزم شرم...

صحنه‌ی هفتم

[نقال در کنار پرده‌اش ایستاده است. بر روی پرده نقش‌هایی از رستم در کاخ کیخسرو و رایزنی کیخسرو با او دیده می‌شود.]

نقال:

ز رستم بپرسید پس شهریار
که چون راند خواهی بدین کینه کار؟

چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
که خواهی که با تو بیاید به راه؟

بترسم ز بدگوهر افراسیاب
که بر جان بیژنش گیرد شتاب

یکی بارسارست و دیو نژند
بدو داده اکوانش افسون و بند

بجنابندش اهرمن دل ز جای
بگرداند آن تیغزن را ز پای

چنین گفت رستم به شاه جهان
که این کار سیچم من اندر نهان

نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
بدین کار باید کشیدن عنان

فراوان گهر باید و زر و سیم
برفتن به امید بودن به بیم

به کردار بازارگانان شدن
فراوان به توران بیاید بدن

ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بباید بهایی و بخشیدنی

چو بشنید خسرو ز رستم سخن
بفرمود تا گنجهای کهن

همه برگشایند و هرگونه چیز
بیارند از آنجا بی اندازه نیز

سر بدره بگشاد گنجور شاه
به دینار و گوهر بیاراست گاه

تہمتن بیامد از آن برگزید
گرفت آنچه آن کارها را سزید

وز آن ده شتر بار دینار کرد
صد اشتر ز رخت و درم بار کرد

بفرمود رستم به سالار بار
که بگزین ز گردان لشکر هزار

ز گردان گردنکش نامور
بباید تنی چند بسته کمر

چه گرگین و چه زنگهی شاوران
دگر گستم شاه جنگاوران

چهارم گرازه که راند سپاه
نگهبان گردان و تخت و کلاه

چو رهام و فرهاد گرد دلیر
و اشکش که او هست چون نره شیر

چنین هفت یل باید آراسته
نگهبان این لشکر و خواسته

همه کار نیکو بپرداختند
چنان چون بیابست بر ساختند

صحنه‌ی هشتم

[بیژن در چاه]

بیژن: هورمزد واست نسازه گرگین، که ایدون با نیرنگ خامم کردی، منو کشیدی به این مرغزار خرم با این همه نگار گلرخسار ماهروی مشک‌بوی. مگه دستم بهت نرسه گرگین! وگرنه ننه‌تو به سوگت می‌شونم. واسه خودم گرازای هیولای دشت ارمانو لت‌وپار کرده بودم، دندوناشونو ریخته بودم تو همیان، ببرم واسه کیخسرو که تو نابه‌کار وسوسه‌م کردی بیام به این مرغزار پر از پری‌چهر و پری‌زاد، به این هوا که چندتایی از این پری‌روها رو بدزدیم ببریم ایران‌زمین پیشکشی واسه کیخسرو. انگار خودش تو کاخش کم از این پری‌روها داره! منم، جوون ساده‌دل خام و از همه‌جا بی‌خبر، به گنجورم گفتم لباس بزممو بیاره، کلاهی رو که بابام زمان بزم می‌داشت سرش، گذاشتم سرم. طوق کیخسرو رو انداختم گردنم. گوشتو گوه‌ر نشونو آویختم گوشام. یاره‌ی گوه‌رنگار گیو رو بستم دستم. قبای رومی کردم تنم. پر هما زدم گوشه‌ی تاجم. گفتم زین بذاره پشت شبرنگ. سوار شبرنگ شدم. خرامون خرامون روونه شدم، اومدم ایدر. همین‌جور که واسه خودم وایساده بودم زیر سایه‌ی سروین، یواشکی داشتم منیژجون و شیرین‌نگارهای همراهشو دید می‌زدم، ناگهون چشم منیژجون افتاد به من، دلش پر کشید اومد پیش من، دایه‌شو فرستاد پیشم که سر از کاروبارم دربیاره. من هم دایه‌هه رو خر کردم، بهش گفتم اگر ما دو تا رو برسونی به هم، هر چی بخوای از زر و سیم بهت می‌دم. اونم یه راست منو برد پیش منیژجون، دستمو گذاشت تو دستش. آوخ، کجایی منیژجون نارپستون! چرا به دادم نمی‌رسی؟ تو این گره کور رو به بختم زدی، خودتم باهاس وازش کنی. اگه تو منو اون‌جور ناهشیوار نکرده بودی، یواشکی نبرده بودی به کاخت، اون‌جور سرمو با

اون سیصد تا دختر خوشگل و نازدار گرم بادهنوشی نکرده بودی که من الان به این پیسی نیفتاده بودم. یادته چون به هوش اومدم با چه کرشمه و نازی اومدی بغلم کردی، دست‌وپامو با مشک و گلاب تو تشت زرین شستی، نازونوازشم کردی، پس‌آن‌گه نشستنی بغلم، با ناز و کرشمه سرگرم و ررفتن با یه خروار ریش و سیبلم شدی؟ اینا رو یادت می‌یاد؟ تو که منو به این روز سیاه نشوندی، خودت باهاس به دادم برسی، از این چاه سیاه بیرونم بیاری. پس تو کجایی منیژجون نارپستون؟ چرا به دادم نمی‌رسی؟ نکنه تو هم دستت تو دست این تبهکارای پتیارست؟ پس همه‌ی این نازونوازشات نقشه بوده برای به دام انداختن من نهمرده؟! هان؟ این‌جوری‌یه؟! یعنی تو با همکاری اون گرسیوز فلان‌فلان شده و اون بابای نابه‌کارت منو خر کردی، کشیدی به دام؟ پس‌آن‌گه دست بسته سپردیم دس دشمن؟ هان؟ یعنی تو این‌قدر کلک بودی من نمی‌دونستم؟ منو با نیرنگ فریب دادی انداختی تو چاه افسونت؟ امان از فریب‌کاری شما دخترای نیرنگ‌باز! همتونم سر و ته یه کرباسید. اول آدمو با ناز و کرشمه خوب دیوونه می‌کنین، پس‌آن‌گه که آدم بهتون دل باخت، هزار تا چاه پیش پاش می‌کنین. امان از نیرنگ شما پری‌روهای فریبا! مگه دستم بهت نرسه منیژ، وگرنه بلایی سرت بیارم که گرازای دشت ارمان به حالت زار بزندن. منو می‌ندازی تو چاه افسونت؟! باشه به هم می‌رسیم، منیژخانوم گل بلبل!...

یه دقه دندون رو جیگر بذار ببینم چه خبره. انگار اون بالا یه خبرایی‌یه. هرای چند تا مردو می‌شنوم که دارند خشمگنانه فریاد می‌کشند. انگار دارند می‌یان سوی چاه. نوای ناله و شیون یه زن هم می‌یاد که داره زار می‌زنه. آهای! اون‌جا چه خبره؟ کی اون بالاست؟ تویی منیژجون؟ آهای! به دادم برس منیژ! من ایدرم. تو این چاه‌سیاه. آهای! هوار! آهای!...

صحنه‌ی نهم

[نقال کنار پرده‌ای ایستاده که رستم و یارانش را در کنار چاهی که بیژن در آن زندانی شده، نشان می‌دهد، در حال برداشتن سنگ سنگین اکوان که بر در چاه نهاده شده است.]

نقال:

چنین گفت رستم بدین هفت گرد

که روی زمین را ببايد سپرد

بباید کنون چاره‌تان ساختن
سر چاه از این سنگ پرداختن

پیاده شدند آن سران سپاه
که پردخته مانند از سنگ چاه

بسودند بسیار بر سنگ چنگ
شده مانده گردان و آسوده سنگ

چو از نامداران بیالود خوی
که سنگ از سر چاه ننهاده پی

ز اسپ اندر آمد گو شیر نر
ز ره دامنش را بزد بر کمر

ز یزدان زور آفرین زور خواست
بزد دست و آن سنگ برداشت راست

بینداخت در بیشه‌ی شهر چین
که لرزید از آن سنگ روی زمین

به بیژن برسید و نالید زار
که چون بود کارت به بد روزگار؟

ز گیتی همه نوش بودیت بهر
ز دستش چرا بستدی جام زهر؟

بدو گفت بیژن ز تاریک چاه
که چون بود بر پهلوان رنج راه

مرا چون خروش تو آمد به گوش
همه زهر گیتی شدم پاک نوش

بدین سان که بینی مرا خانومان
ز آهن زمین و ز سنگ آسمان

بکندم دلم زین سرای سپنج
ز بس درد و اندوه و سختی و رنج

بدو گفت رستم که بر جان تو
ببخشید روشن جهانبان تو

کنون ای خردمند آزادمخوی
مرا مانده از تو یکی آرزوی

به من بخش گرگین میلاد را
ز دل دور کن کین و بیداد را

بدو گفت بیژن که ای یار من
ندانی که چون بود پیکار من

ندانی تو ای مهتر شیرمرد
که گرگین میلاد با من چه کرد

گر آید برو بر جهانبین من
بدو رستخیز آید از کین من

بدو گفت رستم که گر بدخویی
بیاری و گفتار من نشنویی

بمانم ترا بسته در چاه پای
برخس اندر آیم شوم باز جای

چو گفتار رستم رسیدش به گوش
از آن تنگ زندان برآمد خروش

چنین داد پاسخ که بدبخت من
ز گردان و از دوده و انجمن

ز گرگین چنین بد که بر من رسید
بدین روز نیزم ببايد کشيد

کشیدیم و گشتیم خشنود ازو
ز کینه دل من بیاسود ازو

فروشت رستم به زندان کمند
بر آوردش از چاه با پای بند

برهنه سر و موی و ناخن دراز
گدازنده از درد و رنج و نیاز

همه تن پر از خون و رخساره زرد
از آن بند و زنجیر زنگار خورد

خروشید رستم چو او را بدید
همه تن در آهن شده ناپدید

بزد دست و بگسست زنجیر و بند
جدا کرد از او حلقه‌ی پای‌بند

سوی خانه رفتند از آن چاه‌سار
به یک دست بیژن به دیگر زوار

پر از غم دل و جان هر دو جوان
سخن یاد کردند بر پهلوان

تهمن بفرمود شستن سرش
یکی جامه پوشید نو در برش

وز آن پس چو گرگین به نزدیک اوی
بیامد بمالید بر خاک روی

ز کردار بد پوزش آورد پیش
بپیچید از آن خام‌گفتار خویش

دل بیژن از کینش آمد به راه
مکافات نآورد پیشش گناه

شتر بار کردند و اسپان به زین
بپوشید رستم سلیح گزین

نشست از بر رخس و نام‌آوران
کشیدند شمشیر و گرز گران

برفتند از آن چاه برگشته کار
چنان‌چون بود در خور کارزار

بشد با بنه اشکش تیز هوش
که دارد سپه را به هر جای گوش

چنین گفت رستم به بیژن که شو
تو با اشکش و با منیژه برو

که امشب من از کین افراسیاب
نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب

یکی کار سازم برو بر سپاه
سرش را ببرم برم نزد شاه

تو شو با منیژه که من رستخیز
ز توران برآرم به شمشیر تیز

یکی کار سازم کنون بر درش
که فردا بخندد بر او لشکرش.

پایان